

Turku "تورکو" به "شمال عراق"

نزال محمد مجید

پرستار

زادگاه من در شمال عراق، منطقه ناامن و ناآرامی بود. والدینم فعالیت سیاسی می کردند، و همین موضوع دست آخر برای آنها سرنوشت ساز شد. به این معنی که در سن 11 سالگی من، اجساد کشته شده آنها در خانه پیدا شد.

بعد، پدر بزرگ و مادر بزرگمان سر پرستی من و خواهرانم را به عهده گرفتند. تا وقتی که 17 سالم تمام شد، با آنها زندگانی کردیم. سپس خودم به تنهایی سرپرستی خواهرانم را به عهده گرفتم. از همان جوانی احساس تعهد کردم و یاد گرفتم که بار مسئولیت را به دوش بکشم. وقتی بچه بودم خیلی دوست داشتم که در بزرگی حقوق دان بشوم؛ اما بدون کمک و سرپرستی والدینم، تحقق این هدف بسیار مشکل شد. پدر بزرگم مبتلا به بیماری آسم بود؛ و خوب به خاطر دارم که در بچگی من دارویش را به او می دادم. شاید به همین دلیل در سن 17 سالگی شروع به آموختن درس پرستاری کردم.

با یک مجسمه ساز به نام عمر بباش ازدواج کردم. در شهر کوچکی نزدیک "کرکوک" زندگانی می کردیم. در این منطقه گروه‌های کوچک و مختلف سیاسی و فرقه های متفاوت مذهبی نفوذ کرده و برای به دست آوردن قدرت با یکدیگر رقابت داشتند.

به علت نامعلومی مردم نسبت به حرفه شوهرم با دید بدی نگاه می کردند. بعضی از این فرقه ها فکر می کردند که چون خداوند آفریدگار انسان است، شایسته نیست که انسان از آفریده دیگری تصویر یا مجسمه درست کند. به همین مناسبت، مجسمه هائی را که شوهرم می ساخت می شگستند و جانمان را هم مورد تهدید قرار می دادند. حتی یکبار به طرف خانه ما تیراندازی شد.

سر انجام، بعد از اینکه در گوشه اطاق کار شوهرم بمبی پیدا کردیم، طاقتمان به سر رسید و به این نتیجه رسیدیم که دیگر نمی توانیم در عراق باقی بمانیم.

تصادفی به فنلاند

اول شوهرم به تنهایی به ایران و سپس از آنجا به ترکیه رفت. من با دو پسرمان در عراق ماندم. دو سال بعد، ما را هم توسط قاچاقچی به ترکیه بردند. در ترکیه از دفتر پناهندگی سازمان ملل تقاضای پناه کردیم. تصادفاً، کشوری که برای اسکان مجدد به ما پیشنهاد کردند، فنلاند بود. در آنزمان تنها مطلبی که راجع به فنلاند می دانستیم این بود که در شمال اروپا واقع شده است.

در فوریه سال 2002 میلادی به فرودگاه "وانتا" Vantaa در هلسینکی وارد شدیم. برای سکونت ما مسکنی در "هانکو" Hanko فراهم شده بود. وقتی به شهر مسکونی جدیدمان رسیدیم، بعد از نیمه شب بود؛ در آن ساعات بعد از نیمه شب زمستانی، پسرمان از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن شهری خالی، ساکت و بی جنب و جوش، از من پرسید: "مادر، اینجا جنگ بوده؟"

دو هفته بعد از آن روز، دوره آموزش زبان آغاز شد. شرکت کنندگان این دوره همه با هم فرق داشتند؛ یکی جوان، یکی پیر و دیگری میانسال؛ و از نقاط مختلف دنیا می آمدند. بعضی از شرکت کنندگان حتی سواد خواندن به زبان مادری خود را هم نداشتند، به همین سبب امر آموزش به کندی پیش می رفت. هشت ماه بعد، دوره آموزش بعدی را شروع کردیم. از آن زمان به بعد، پیشرفت یادگیری زبان سرعت گرفت.

از دوره تکمیلی آموزش پرستاری تا اشتغال به کار

قبل از آمدن به فنلاند، من در عراق سابقه کار طولانی مدتی داشتم. به این معنی که 12 سال در شغل پرستاری و در شرایط و وضعیتی بسیار سخت کار می کردم. تجربیات کاری من بیشتر در زمان جنگ بود و مجبور بودم که مسئولیتهای بزرگ تری از یک پرستار را به دوش بکشم؛ از جمله، بیرون آوردن گلوله از بدن زخمیها و بخیه زدن جراحتهای خیلی بزرگ.

از همان بدو ورود به فنلاند، برای من روشن بود که دوست دارم تا در اینجا هم به کار و حرفه پیشینم ادامه بدهم. در این مورد بمن اطلاع رسید که نمی توانم از آموزشها و تجربیات حاصله ام در عراق، به عنوان مدرکی برای اشتغال به کار، در فنلاند استفاده کنم. یعنی، همه چیز را باید از اول شروع کرد.

برای شرکت در آموزشگاه پرستاری به هلسینکی و "لوهیا" Lohja تقاضا نوشتیم. اما در یکی از همان روزها از درجه پست اطلاعاتی ای رسید؛ که در آموزشگاه عالی حرفه ای "تورکو" Turku، دوره ای تکمیلی جهت آموزش پرستاری به اتباع خارجه، تحت نام "ساتو" SATU برگزار می گردد. این دوره آموزشی برای مهاجرینی در نظر گرفته شده بود که قبلاً در کشور متبوعه خود به شغل پرستاری اشتغال داشته اند. درخواست شرکت در این دوره را کردم و من را پذیرفتند. همه خانواده با هم به تورکو کوچ کردیم.

زبان عجیب و لهجه عجیب تر

اوائل مشکلترین مسأله زبان فنلاندی بود. در نیم سال اول آموزش، بیشتر نمراتم خوب نبودند؛ ولی تنها دلیلش نداشتن تسلط لازم به زبان بود. شبها و حتی تعطیلات آخر هفته را نیز صرف درس خواندن کردم و برای فراگیری بهتر، هر مطلبی را چندین بار خواندم. این زمان به ما خیلی سخت گذشت. در مسکن کوچکی و در شهری غریب سکونت داشتیم و تحصیلات من تمام وقتم و ایام هفته را پر می کرد.

بدون کمک شوهرم نمی توانستم هیچ موفقیتی داشته باشم. او موقتاً کار و حرفه خودش را کنار گذاشت و به انجام امور خانه و خانواده پرداخت؛ تا من بتوانم تمام وقتم را صرف تحصیلاتم کنم. هر چه یادگیری زبان پیشرفت می کرد، فراگیری مطالب آموزشی نیز ساده تر می شد.

وقتی اولین بار برای کارآموزی به پلی کلینیک درمانگاه مرکزی رفتم، اصلاً نمی دانستم که کجا هستم. در واقع قبلاً هیچوقت در فنلاند درمانگاه مرکزی ندیده بودم. تمام سیستم خدمات درمانی برای من ناآشنا بود. وحشت داشتم که اگر فوراً همه مطالب را نفهمم، من را احمق تصور کنند. علاوه بر اینها، لهجه اهالی شهر "تورکو"، با زبان فنلاندی که در آموزشگاه به ما یاد داده بودند، خیلی فرق داشت و به سختی آنرا می فهمیدم.

با این وجود، رفتار و برخورد پرسنل با ما کارآموزان خیلی خوب بود. مریبان آموزشگاه قبلاً به بیمارستان رفته و پرسنل را، در باره مشکلات و مسائلی که در رابطه با کارکنان خارجی ممکن است پیش آید، آگاه کرده بودند. محل مرحله دوم کارآموزی من در بخش بیماریهای داخلی در بیمارستان دانشگاهی تورکو بود. مدتی بعد، در همین بخش شروع به کار کردم.

به امید استخدام رسمی

دوره آموزش ما یک سال و نیم طول کشید و با موفقیت به اتمام رسید؛ چون تمام شرکت کنندگان پس از اتمام دوره آموزشی به سر کار رفتند. خود من بلافاصله روز بعد از اتمام دوره آموزشی به سر کار رفتم. اوائل می ترسیدم که مبادا بیماران حرف من را نفهمند؛ یا من صحبت آنها را متوجه نشوم. ولی ترسم کاملاً بی جهت بود. در هیچ زمانی از شروع کارم تا به حال، در رابطه با بیماران، به مشکلی برخورد آم. خیلی از من می پرسند که اهل کجا هستم. وقتی که به آنها جواب میدهم که اهل عراق؛ باز می پرسند که آیا هنوز خویشتانی هم در آنجا دارم.

البته میان سیستم بهداری و درمانی فنلاند و عراق تفاوت زیادی وجود دارد؛ و در این سیستم جدید من خیلی چیز یاد گرفته ام. اصطلاحات حرفه ای، کاربرد کامپیوتر و نام داروها؛ همه برای من تازگی داشتند. در حال حاضر هم خودم به تنهایی در چهار چوب مطالب شغلیم به مطالعه و یادگیری ادامه می دهم. به سرپرستار بخش گفته ام که دوست دارم در تمام دوره های آموزشی، که در سر کارم برگزار می شود، شرکت کنم.

سر کار، همکارانم همیشه آماده راهنمایی من می باشند. تنها مسأله ای که گاهی با آن مواجه می شوم، خواندن برگ اعزام بیمار توسط پزشک می باشد؛ غیر از این احتیاج به کمک دیگران ندارم. در حرفه ام مجرب هستم و در کشور متبوعه قبلی خودم، تجربه طولانی در این کار دارم؛ و این دو موضوع در سر کارم نیز ملاحظه شده است.

کارم به صورت قراردادی یک سال و نیم ادامه داشته است. هدف بعدی زندگانیم پیدا کردن کاری با استخدام رسمی است. یکبار از جایی تقاضای استخدام رسمی کردم. من را به مصاحبه دعوت کردند و از معلومات و تجربیاتم تقدیر شد؛ ولی هنوز استخدام رسمی نشده ام. معتقدم که هرچه بیشتر در این کار باقی بمانم، و هرچه بیشتر سعی و کوشش کنم، امکاناتم برای رسیدن به استخدام رسمی نیز بیشتر خواهد بود.

اکنون فنلاند موطن ماست

می توانم بگویم که ما برای همیشه در فنلاند خواهیم ماند. در حال حاضر وضعیت عراق چنان بهم ریخته است که حتی فکر بازگشت به آنجا را نمی توان کرد. تنها چیزی که در عراق دلتنگش هستیم، تعدادی از خویشان ما هستند که خودشان دوست داشتند که در همان جا باقی بمانند. زندگی ما در عراق بسیار سخت بود و چندان خاطرات خوشی از آنجا بر ایمان باقی نمانده است.

در فنلاند خیلی با پیش داوری و نژاد پرستی مواجهه نشده ام. بعضی اشخاص گاهی از من می پرسند که چه موقع به کشور خودم باز می گردم. من هم جواب می دهم که هیچوقت. ما همه اکنون فنلاندی هستیم.

با وجود اینکه مجبور شدم که در فنلاند تحصیلات شغلی خود را دوباره از اول شروع کنم، از این بابت راضی هستم. در دوره آموزشی "ساتو" SATU خیلی مطالب جدید یاد گرفتم و اتکاء به نفسم نیز بیشتر شد. با شرایطی که قبل از دوره آموزشی داشتم، اشتغال من در پست پرستاری در فنلاند اصلاً امکان پذیر نبود.

به نظر خودم، در کارم موفق بوده ام. مهمترین عواملی که موجب شد تا من در اینجا به سر کار بروم؛ یکی یادگیری زبان فنلاندی بود، و دیگری اخذ مدرکی از یک مؤسسه آموزشی فنلاندی. بدون این دو چیز خیلی سخت است که کسی بتواند کار پیدا کند. اگر زبان بلد نباشی، هیچکس تواناییهای کاری تو را باور نمی کند. البته کمبود نیروی انسانی ماهر در زمینه خدمات پرستاری نیز در این امر کمک بزرگی بود. اگر روزی در جایی استخدام رسمی شوم، آرزوی بعدی ما خرید مسکن می باشد. بعد از آن فقط سعی خواهیم کرد تا فرزندانمان را برای ساختن یک آینده خوب کمک کنیم.

مصاحبه و نگارش توسط: "یوگا هوسکو" Jukka Huusko